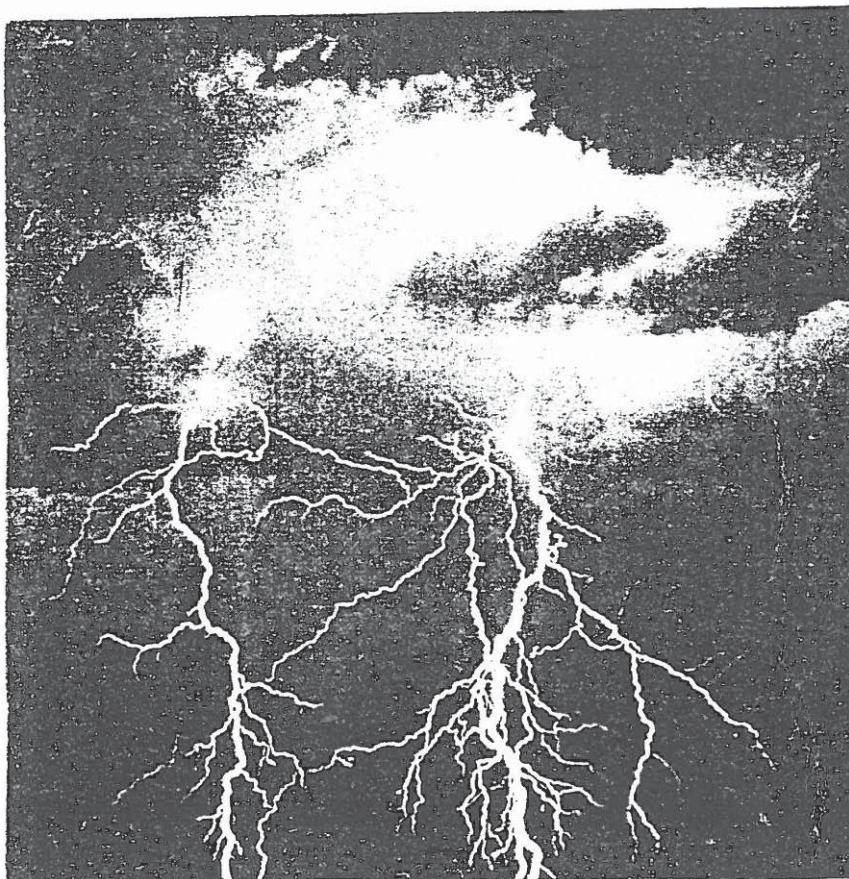


مجموعه شعر

تامیز گیلانی



بهار آواره

Gedichte
"Der fluchtlinges Fruhling"
Kambiz Gilani
1998

Der Frühling des Flüchtlings

مجموعه شعر

نام کتاب: بهار آواره
شاعر: کامبیز گیلانی
چاپ اول: مجله پژواک ایران (هلند) ۱۹۹۷
چاپ دوم: ۱۹۹۸
طرح و اجرا: شاهرخ

۷	مهمتاب افسانه‌ای
	سینه‌ی عشق
۱۳	هوای عشق
۱۵	عبور صبح
۱۷	به نرمی دست گیاه
۱۹	اندام بلند درخت
۲۱	نگاه رهگذر
۲۵	پروانه به پروانه
۲۹	گزارش
۳۳	حضور پلنگ
۳۷	عشق اسطوره بی
۴۱	دست کوتاه دختر
۴۵	آش خاله جان
۴۹	پیغام شالیزار خسته
۵۳	بادبادک تنها
۵۹	بهار آواره
۶۵	نگاه موج

مهاتاب افسانه‌ای

می روم که از نسیم بهاری
دامنی بسازم
بازش کنم
تا گل‌های فراموش شده را
به آزادی نشان بدhem.

می روم
تا شیشه‌های پنجره را

ریسمانی کنم
تا افق

در آن ستاره بزاید.

می روم
با دلی که در نسیم
و
درشیشه
یله است.

وقتی که
آوازه‌ی دشت های طلایی
در صدای پرنده‌ی پیچید
باز خواهم گشت؛
با توبره‌ی از نور
که
از نسیم می‌تابد.

وقتی ستارگان
با صداقت شب های زمین
بوسه بر باقه‌ی گیسوان عشق زدند،
صدای آوازم
در کوه می‌پیچد.

وقتی دوباره
آب به چشمہ بازگشت
شهر به خویش،
مهتاب افسانه یی
به هستی سلام می‌گوید
و طلوع پر درخشش آفرینش
در کتاب می‌نشیند.

سینه‌ی عشق

به دیوار می‌خندم
برآنچه خستگی است
چشم فرو می‌بندم.
از آسمان
از زمین
صدای آواز زندگی
می‌شنوم.

در کوهسار سختی ها
با چوب درخت وجود
عصای جوانی
می‌سازم.

از تنگه‌ی بی رحم نفرین ها
تا سنگ سنگ آرزوی بیدار
در شکوفه‌ها می‌رقسم.
داستان غریبی است
زندگی.

در کرانه‌ی بلند ست
از گذرگاهی که از دیوار می‌روید
تنها پای سنگین اراده
برسنگ‌ها می‌خروشد.

زندگی زیباست
نفرین است
زندگی توان من و توست
پیچیده

در قواره‌ی بلند

تصور ما.

در کوچه‌های عشق باید خفت
از دروازه‌ی پاک قلب
راه به قلعه‌ی اندیشه
گشود باید.

آنجا دوباره

کودکی از سینه‌ی عشق می‌نوشد.

هوای عشق

تو از کجا آمده ای
که این چنین
ناشناس مانده ای؟
اینجا
کسی تورا به نام نمی‌شناسد
تنها
صورت رفیق تو

— این آشنای قدیمی است

که خود را
در هر دلی می نشاند.
در سیاره‌ی تو
عشق
براستی چنین زیباست
که مردمانش حتا
تا پای زخمی کبوتری
خود را به خاک می نشانند؟
بال‌های ظریف تو آیا
درد مرا با خود خواهد برد؟

گیسوانت
ابری است کوهه کوهه
از آن همه موج
برمن ببار
ببار که از من
این بیگانه‌ی خسته را بشوی.

عبور صبح

پرنده بی به خاک افتاد،
آنکه عبور صبح بود
از عطر خاطره بی که می‌گذشت.
ماشه گریست
مرد قهقهه زد،
آنکه
آینده اش

پرنده بود.

پرنده ی تنها
که خزان پرهایش را می دید
قلبش را رها کرد
چشم به باد سپرد
و خاک به روزگار.

خیابان از نفس افتاد
ترا نمی دانم
موریانه ی اسیر
در تکرار خویش
واژه ها را می جوید.

آخرین مسافر هوای ابری
با اولین مه کوهستانی
خود را به آسمان دوخت.

برگ های سبز روشن
خود را به تنہ ی پیر صنوبر
نشان می دهند روزی؛

روزی
نشسته

بر بال پرنده یی سرمست.

به نرمی دست گیاه

از خط درد می‌گریزم
به دیوار تنهایی ام
تکیه می‌زنم.

در چنبره‌ی سایه‌ی بی
که از کمان گذشته بی دور می‌جهد
چشمی هنوز دریایی است.
از قلب درد می‌گریزم

تا به نرمی دست گیاه
تن بسپارم

*

آدم ها سایه‌ی پریشانی خویش اند
که ناتوان
در انتظار ورود سحر
تن به خواب سپرده اند.

*

از حجم درد می‌گریزم
چتری بر سرم گستردہ
این راه بی منظر
این دیوار پیش رو
که به قهقهه می‌رقصد

*

باید گریخت از درد ها
از سایه ها
از سایه های دردی که ترا خورده است
باید گریخت.
همیشه در پی عشق کوچه باگی است
که درخت هایش
سر بر ابرها کشیده اند

از این رویا که می گذرم
بوی عطر گیسوان فردا
برقلب رخمی امروزم
بوسه می زند،
صدایم می زند که هنوز زنده بی!
که هنوز
رود زیباست!
که هنوز
راه باز است!

اندام بلند درخت

در خیابان
فاصله می‌روید
از کوچه
حاکستری سرد.
با اندام بلند درخت
موریانه می‌شکوفد.
پرندگان بی

که آخرین پرس
در باد شکست
از درخت بزیر افتاد،
کسی حرفی نزد.

در آدم
افسردگی می توفد
از عشق

خطی شکسته.
دل تنهایی زمان ساکن
از دیواره‌ی خاموشی‌ها
در آرزوی پروازی است
تا ابدیت.

از خیابان فاصله‌ها
تا فریادی گوش شکن
جوانه‌ی درخت
سرخ می‌خواند.
صدای بلبل سبز
که از ابتدای گذر
در گوش می‌پیچید،
خود را بر هر پنجره‌یی
می‌کوبد.

شاید کسی
به گوش مانده باشد،
آنکه در فاصله هنوز زنده است.

نگاه رهگذر

این پیچ آخر
هنوز سنگین
در ادامه ی آهنگی دلخراش
راه نمی جوید.

این آخرین آدم
آدم آخری را

از انبوه غباری نشسته برآینه
باز نمی شناسند.
آن روزهای کودکی
هنوز پرخاطره
بهمن های سنگین را
از میان خورشید گرفتگی انکار می کنند.

سیل، دنبال ویرانی است
سیل آنان که شبیه ما هستند
آنان
که نه شبیه ما اما
دل به سلامت غروبی زیبا
خوش داشتند.

ما شبیه شب ایم
شبیه روز
نفرین هر دو
شبیه عبور سایه های ماست.

اسکله، تنها نیست
آب، همیشه در کنار اوست

کشتی اگر نباشد
ملالی نیست.

بادبانی
که یادگار روزگار من است
تا شبیه غروب خورشید
با آسمان
از رنگ سرد نقش بهمن
دل می گشاید.

آن پیچ آخر
در ابتدای ورودی بی فرجام
خود را به انتهای استکانی می فروشد.
نگاهی که رهگذر
بدرقه ی راه می کند
از پیچ ها نمی گزند.

پروانه به پروانه

این چه ترانه یی است
سلول به سلول
می‌شکافد مرا؟

باران
از آسمانی آبی
می‌بارد
خورشید

از کرانه های سنگین ابر.

غروبی است
آسمان دل را
سراز شکوه
برداشته.

این چه ترانه بی است
غروب را
ابر به ابر
به خورشید
می شناساند؟

این کدام من ام
با انگشت

پروانه به پروانه
برگ های سبز را
نشانه رفته ام؟

بی خبر روز می رسد
نور به نور
آرام.
دفتری سفید

شب را

برگ به برگ

تا صبح

نوشته است.

این چه ترانه بی است

دایره به دایره

تا نگاه آخرین نقطه؟

این چه عاقبتی است

سلول به سلول

در دردهایی که می شکنند؟

من کدام توام

آه به آه

در آرزوی

دستی که هنوز

گرم است؟

این چه ترانه بی است

سطر به سطر

مرا

کشیده باخود؟

این کدام چشمی است

خواب به خواب
که از شب
می گریزد؟

گزارش

حادثه بی که می گذشت
تا کنار نسیم گل
شعله را پر می داد.

پروانه بی بی خبر
خود را در حریم شمع
به گلبرگ می سایید.
چشمان مردی خسته

پیام مضطرب شب را
تا عمق خطوط چهره
می نشاند.

آنکه در اندوه روز
خود را به دیواره‌ی سنگین تاریکی
حک کرده بود،
کوچه‌های شهر را می‌شمرد.
آنکه بیگانه‌های تصویر را
در حدود آینه
با شک می‌نوشت،
پایان قصه‌ها را می‌شناخت.
این پرده‌های خاموش پندار
— با جنگلی که زمینی نیست —
تا خراب حال آفتاب
نمی‌پاید.

راز شگفتی
که من اش آفرینش نمی‌دانم
دیری است
که از پس توده‌ی کردار منجمد
راه به زندگی
نمی‌گشاید دیگر.

پروانه سوخت
گل در کنار حادثه

پرپر شد.

مردی خسته

تنها

حادثه را به دیگران
گزارش داد،
کوتاه.

حضور پلنگ

گاهی زلال مرطوب موسیقی
در بستر خشگ روح
جای می گشاید
جاری می شود.

از افق در مقدمی خجسته
سایه ها شکوفه می زنند
حریری بر اندام زمان

گلبرگ های احساس را
در آسمان پر می دهد.

گاهی قلب بی کس را
کسی به تماشا می آید
عطای شرمگین
— از آنچه می گذرد —

تورا به خود می کشاند.
این پراکنده نفس های بی اعتبار
از توده های ناشناس
گذر می دهد تو را.
شراره بی به نغمه در می آید
مرزی که پشت اندوه توست
بی آینده به لرزه می افتد
نمایش ساده بی بر پرده می نشیند.
روزنہ در رنگین کمان لحظه ی تنها بی
رفیق هر رنگی می شود،
تو چون ذره بی
از کمان رنگ ها می جهی.
لطفاً شبم قدیمی
تا پلک های شب های خستگی

شکایت روز غم را
به قصه ها می سپارد.
بیشه، تصویر عبور خشگی نیست
دیوار پیش رو
سنگین تر از حضور پلنگ است.

عشق اسطوره يى

تنها چهارپایه را برداشت
آنکه دستمان را دراز می‌کرد
دستی که سقف را لمس می‌کرد
از غبار می‌زدود
رنگی به چار دیواری می‌داد.
چارچوب تصویر قدیم ها
رنگ اش پریده است

نوری که جانشین خورشید است
از این شیشه‌ی تار
به کندی می‌گزد.

در این حوالی هزارخانه است
اما کجاست دری که
دست کوتاه ما را
به آسمان بلند این دخمه برساند.

تنها قلب شهر را
در آرزوی دشتی
— شاید سرزمینی —
که از آن
عشق‌های اسطوره یی می‌رویید،
به حراج گذاشتند.
عبور دلچسب باریکه‌ی خشکی
خاطره‌ی موج سنگین را
در چارچوب شکسته‌ی چاردیواری
به چارمیخ می‌کشد.
دلی که در نشست دایره وارش
فریاد دلخراشی بر این چارگانگی می‌کشد

دنبال چشمی است دریایی.

تنها چارپایه را برداشت
آنکه قلبی بر آن سوار بود
آنکه چشم بر عبور غمگین زاویه بست.
در این حوالی هزار خانه است
هزار زاویه ی مشکوک.

دست کوتاه دختر

نشانی از سرما نیست.
— همه جا یخ زده است؟ —
از بیابان تفتہ
خنکای دلنوازی
در آستین پوسیده می دود.
کسی که می گزد
می ایستد

همه جا سکوت است.

— همه در پیچ و تاب اند؟ —

با دسته گلی

خیابان شکسته

به استقبال پیشانی کبود

آمده است؛

آشتی کنان، درخت و پنجره را

چشم ستاره

به خنده گرفته.

بر پیشانی بلند نشیب

دست کوتاه دختری

ماجرای کوچکی را

به سادگی نقاشی می کند.

نشانی از کودکی نمانده است

— همه شیرخواره اند؟ —

از اوچ روز های چادر بر سر

چندتار موی سپید

پیراهن شب را

بیتاب می کند.

نه، نه!

این رسم های ساختگی را

دیگر

شعله‌ی گر گرفته‌ی وجود
تردیدی به خود راه نمی‌دهد.

نشانی از سرما نیست

از سکوت شاید؟

از شکستگی شاید؟

وقتی تن سپید زمین را

فصلی گرم

به تماشا می‌نشیند،

رنگی دوباره

از کتاب عبور

راه می‌گشاید.

کسی که می‌گذشت

چشم از نقش دیوار

بر نمی‌گرفت.

پای دیوار

تصویر سرخ گلی پرپر بود.

شعله‌ی در آن می‌دوید.

چشمی که دل بر آن می‌نهاد

از عمق خیال می‌گذشت

دیوار را می‌شکست

خود را می‌درید.

آش خاله جان

کوچه های خوشی
سنگ های مرمر
همان سنگ های خاکستری
با رگه های مشگی را می گوییم.
پنجره های نیمه باز
طاق باز
بوی آش خاله جان

که از پنجره
سراغ تورا می گرفت
تو

با همان شلوارک داغ آن روزها
بازی بزرگترها را
نگاه می کردی.

با آن هوای گرم
با هرمی که تفته گی
در آن می جوشید،
آش معروف را
هم می زدی.

در آن کوچه

بهارها آمدند
برگ های بسیاری زرد شدند.
آب یخ کاسه های سفالی را
بسیار که نوشیدی.

از آن کوچه

پس از مرگ خاله جان
بسا مردمان که رفتند
در آنجا سنگ ها شکسته،

رنگ های گونه گون
بردرودیوار پاشیده شدند.

دیگر

از آن شلوارک داغ و صله پینه دار
به پا کسی نکرد
از آن پنجره های نیمه باز
طاق باز
بوی آشی

به کسی سلامی نگفت
که در آن کوچه نبود دیگر.

خیابان آن اسم
اسم دیگری گرفت
کاسب های قدیمی رفتند
تازه کارها مرا نمی شناسند
تو را که اصلا!

گاهی

از آن کوچه ها می گذرم
سراغ درهای قدیمی می روم

گاهی

کسی سلام می گوید
درکنارش می نشاندم

باز می کنم سفره می دلم را
پیش روی گلش

کسی را که صبح
از من جداش می کند

صبح صادقی
که این گونه

شک می کنم در آن

کاش

دروغ بود

کاش

دیروز

فردا را می نوشید.

کوچه ها

بوی دیگری می دهند اینجا

رنگشان

آن سایه ها و شلیک ها

نیستند.

راستی

نمی دانم

آن شقاچق قشنگ را

از کدام دشت

چیده بودم؟

رنگش عجیب بود!

پیغام شالیزار خسته

چشم ات را به افق بسپار
درختی که هم سایه‌ی توست
آفتاب را در غربت دشت
اسیر کرده است.

فرزند بی پیرایه‌ی خورشید
— در آندوه ریسمانی فرتوت —
آرزوی چاهی را دارد

روشن.

دره‌ی پر گل رو به روی دریا
پیغام شالیزار خسته را
تا آخرین قطره‌ی باران
درگوش زمین

زمزمه می‌کند:

"بگذار بر هرچه رفته است
بگریم

ملامتم اگر می‌کنی
شکنجه ام نکن
من اسیر خاک پژمرده ام.
روزی که گوش ام را
از تولد پر کرد مادرم،
پدرم آخرین خنده اش را

نثار رویش بی‌داد کرد.

کوچه‌ها را فراموش کن
اینجا شهری است
عزادار شاخه‌های خشکیده
من از گل هیچ نمی‌دانم
آخرین خبر
همسایه ام را

در آرزوی حضور آزادی
کشت.

مادرم که چادر
از سر برگرفت
آخرین قطره‌ی آب را
لوله‌های خانه
در خود فرو خوردند.
حبيب را که می‌شناختی؟
فرقی نمی‌کند
رسول را چطور؟
نسترن را؟
شهر خالی شد
تنها چراغ را
موریانه‌های قبیله‌ی تیرگی
در آیینه‌یی شکستند.
خسته ام، گرسنه ام، بیمارم...
نه، نه!

هنوز اما زنده ام
زنده ام که این برج سنگ را
تا آخرین ضربه‌های تبرم
به میهمانی بروم.

دیوارش را می شکنم
هیچ برج دیوانه یی
در باغ ستارگان دوام نخواهد آورد،
شب می شکند از برق رعد.

باد بادک تنها

بادبادک قبیله بیچاره گان
دنباله یی نداشت
از شروع،

شب ها
نور ستارگان
گاه

به یاری اش می شتافت.

ابرهای کینه
اگر می گذاشتند
بادی برمی خاست
شاید.

باد و شب و باد بادک
از کنار تنها یی ما
باری
نمی گذشتند.

پس با کدام باد باید
فریاد درد را
به گوش جهان رساند؟

در تصویر خسته‌ی زمانه
چگونه باید
آرزوی چهره‌های خندان را
با التماس حتا
حک کرد؟

رویایی
که با پایی بر هنر اش
تا زلال عاطفه

بال می گشاید،
تاسف زخم خورده ای است
که از چشم فردا
آتش می بارد.

جیر جیر ک
دیگر نمی خواند
زنجره را کسی نمی شناسد،
درخت ها می ریزند.

راهی است
نژدیک
تا پرتگاه
که پای ات را در خویش
می بلعد.

استخوانی
که حرف می زند با من

صدای آشنایش را
نمی شناسم،
دیری است.

آخرین پنجره
کی می شکند،
آنکه حضور آشتی را
انکار می کند.

آخرین کوزه‌ی آب را
تا قیامت تیره گی
به نشانه‌ی حضور روشنایی
برزمین نباید کوفت.

کسی که از ابتدا
چشم در خود می گشاید
خودرا به آخرین ستاره‌ی کهکشان
چشانده است.

پری
که میان زمین و آسمان می رقصد

میزبان دانه‌ی برفی است
عاشق زمین.

بادبادک خیابان خجل
از عبور هوای شکفته
دنباله می‌گیرد.

تا باد
نسیمی شود
شهر
شاد.

بهار آواره

آخرین شهر
در انتهای لکه بی ابر
پنهان است.

بهار
در همین نزدیکی هاست
عطربی اگر نیست

زمان آمدنش
دیری است
رسیده است.

پنجره های رنگی
در کرانه ای خستگی
می پوستند.

خورشید
در ادامه ای شکسته ای دروازه ها
بر شهر زمستان
می خندد.

آوارگان
قصه های غریب غربت را
در گوش روزگار یخ بندان
زمزمه می کنند.

پل ها
در امتداد راه شب
خورشید خوش چهره را

تا عمق سپید برف
می نشانند.

رنگ

می شکوفد
زمین

سرود می خواند،
شهر از کمین مه
می گذرد.

آوارگان

با بهار دوباره می خوانند:
"ما آواره ایم
درجهان

در خود

ما سینه‌ی پر دریمان را
تا آنسوی جهان کشانده ایم
زمین از قطره های اشک ما
رود ها دیده است
خون ها چشیده است.
این پلنگان در زنجیر

ما شکستگان سر بلندیم

این شهر های نفرین شده
مابی خانه مانان پرمهریم.

بیار ای باران
از قلب پر درخشش خورشید.

بیاور
آن بهار شادی ساز را
در این غربت دل شکن."

بهار

در همین نزدیکی ها
باید باشد

اگر نیست
دیری است
اگر که نیست

دور نیست اما.

بهار می آید

با سپیده و ستاره و سرود
می آید.

با هزار پیک و پیام و پروانه
می آید.

نگاه موج

صخره ها

پیچ در پیچ و آرام اند.
موجی که تن سنگین اش
سخت صخره را
شلاق می زند،
به اعماق دریا
بازمی گردد.

تنها امید
موج است
سنگ،
رفیق روزهای پرشتاب
نیست.

دریا
حرف قشنگ اش را
گاه
چون توفان مرگ
بر سینه‌ی بی‌تفاوتوی ها
می‌نشاند.

رویایی موج آرام
کوبیدن نیست،
نفرین نا آرام آسمان
شراره بی در آن می‌نشاند.
ما موج ایم که می‌خروشیم
ما تصویر وارونه‌ی روزگار اندوهیم.

دریا که آرام است

صدای بلبل روز پرگل
آفتاب ملایمی است
که خواب را در گوش زمزمه می کند.

موجی که از درخت های تنها می گذرد
نگاهش
در حسرت عبور از خیابان مسموم
در ابتدای صخره می خشگد.

تنها پیام پر آوازه
نیروی بازوان کودکی است
که از نسل امواج است.
که در موج می شکوفد.

حروفچینی پژو اک ایران - هلت
تلفن و فاکس: ۰۳۴۵۲۶۸ - ۳۶ (+ ۳۱ - ۰۰)
طرح و اجرا: شاهرخ
تلفن ۰۳۴۸۸۴۱ - ۳۶ (+ ۳۱ - ۰۰)

